

بنام خدا

غریوانه

«مثنوی»

بهرام باعزت

هست درونم کسي رايحه ي سوز را

گرچه خموشم من، او داد و هوا ميکند

نرگس (نرگس شهلا)

این گل در زمانهای قدیم نزدیکیهای بهبهان و شوشتر می روئیده و مردم از آنجا آن را به ارمغان می آورده اند. در اساطیر آمده است که نارسیس (narcisse) جوانی بسیار زیبا بود و بسیاری از الهه ها از جمله اکو (echo) بر او عاشق بودند اما او به عشق آنها پاسخ نمی گفت و عاقبت یکی از آن الهه ها او را نفرین کرد و آرزو کرد او بر کسی عاشق شود که به عشقش پاسخ نگوید. روزی نارسیس تصویر خودش را در آب صاف و روشن یک استخر دید و بر تصویر خودش دل باخت و خور و خواب از او گرفته شد طوریکه از زیبایی چهره ی معشوقش که تصویر خودش بود در همانجا میخکوب ماند. تا اینکه همانجا تلف شد. الهه ها در مرگش سوگواری کردند اما وقتی به جستجوی جسد او برخاستند متوجه شدند گلی به همین نام (نارسیس) در آن محل روئیده است. سالوادوردالی نقاش معروف فرانسوی تصویری بیادماندنی از این داستان و با الهام از گل نرگس خلق کرده است. بر پایه ی همین داستان در اساطیر یونان، نرگس مظهر جوانمرگی معرفی شده است و باز به تبعیت از این داستان، روانشناسان نوعی عقده ی روحی را که موجب خودپسندی و خودشیفتگی می شود «عقده ی نرگسی» (narcissism) نامگذاری کرده اند.

غریوانه

این حدیث آشنائی از «من» است
کز زبان دیگری غیر از تن است
باغبان از هر سری سوزانده ساق
خاطرش با سروِ جان سروین ایاق
پرده ای کم رنگ شد زان انجمن
این جرس کز «من» بر آمد در چمن
ورنه آن آتش که در جانی فتاد
از حدیثش پرده ای کس ناگشاد

این نوا مستوری اش جان پرورست
 زان که از سرها سر پنهان زرست
 گنج اگر ویرانه بگزیند چه باک؟
 نه که گنجش نام بخشیدست خاک؟
 هر که بر خاکش نشان ردّ پاست
 نی به رُستن سنگلاخش سدّ پاست
 بی زبانی ناتوانی نیست گاه
 گه زبان را بر بیانی نیست راه
 گه زبان را ره بری بر حرف نیست
 گه به علمش رهبری صرف نیست
 آنکه سوزد سوز از او حرف است و بس
 از زبان شمع نشنید حرف، کس
 لاجرم نقشی ز حرفش گر بُود
 آه آتشبار و چشم تر بُود
 حرف جان آن به که با جان داری اش
 بر جماد آفت بُود جان داری اش
 از سخن باید که جان پرور شود
 تا تن پروانه خاکستر شود
 بایسد آتش در فغان جان فتد
 تا فغان در آه بی افغان فتد

مهر اگر مهرِ سخن بر دل نداشت
 یک جهان پُراز سخن محفل نداشت
 کار دل گر مهرِ بی مطلب نبود
 عشق را از این محبت تب نبود
 بی خبر باید ز هر حرفی شدن
 تا به علم حرفها صَرفی شدن
 خیل مشکل پیش ساده ساده اند
 بی خبر را خود خبرها داده اند
 درز دیواری به نامحرم در است
 آن بنا را کز خبرها در تر است
 تا خبر در پرده پنهان می برد
 ره به خاصان ذره آسان می برد
 آفتابش بی خبر یابد ز خویش
 از خبرِ خویشش دهد افزون و بیش
 از دُرشتیِ خبـرسازد تلف
 آنکه غـربالش شمارد ناخلف
 هر که ریز است از خبر مانند ریگ
 حاجبش بر وی نگیرد راهِ دیگ
 «من» که هست آن ذره ی بر آفتاب
 بر شعاعش پای او اندر رکاب

زین طـریق آسان نشد جمعیّتی
 حرف را کـرد از پریشان نیّتی
 هرسخن دارد به سوئی روی خویش
 این سخن را ره نباشد سوی کیش
 خُلقِ هر حرفی بود مصداقِ خَلق
 خوی اینرا نیست بر تن هیچ دلّ
 گوشِ جان گربشود این حرفِ چاک
 آتش اندازد به مُلکِ جان پاک
 «من» می رنگین جامِ جانِ ما
 عقل را شر سوزد از «انسان» ما
 سلسله جنبانِ شرّاست عقلِ مست
 هر کجا عقل است شرّی نیز هست
 «من» حریفِ مستی بی گاهِ او
 یک حضور رهنما در راهِ او
 این حکایت کو بود سوز از دلی
 لیلی اش کو تا نشاند محملی؟
 لیلی اش جانی که مشتاقیش هست
 مستِ جامی کز می باقیش هست
 تشنه ای باید که آبش نوش باد
 خسته ای کز حظِ درمان جان بداد

آنچنانش بنیه در اسرارِ فاش
 در نهیش سیل از او گیرد خراش
 آنکسی کز این سخن بهری برد
 قطره اش تا منزلِ بحری برد
 بعد از این از خود خبردارش کنند
 تا که ارز بر سرِ دارش کنند!
 صاحبِ فیضی شود در عشق تا
 زین بهانه قتل او باشد روا
 زین سپس ذکر از رخ رخسار «من»
 گوید و غیر از «من» اش نی انجمن
 تا به گیرد «من» ز کار او عنان
 خوش به طراری زند ره بر جهان
 قاصدِ عشقش براندازد کمند
 واقفِ خویشش شود از لطفِ پند
 فهمِ هر ذره به هوشِ گوشِ او
 فهمِ دریائی دمد در هوشِ او
 دامنِ بالا بلندی های فهم
 گیرد آنسان کز یقین دستی به سهم
 وا کند از سر سر و سامانی اش
 سدره و طوبی به هیچ ارزانی اش

نقد زهدش نسیه گر، باشد گران
 کاین تعامل بر ندارد جز زیان
 تا به آنجا ره برد در دین گم
 فتنه از سنگی نگیرد پای خُم
 ثقل هر ذره به سنجیدن ز صنع
 سنجد و بر او نباشد هیچ منع
 در گذرگاه طلب بی واسطه
 قوم «من» خواند به صحن رابطه
 منبع فیضش به درک لحظه ها
 معرفت بخشد چو بر لحظه بقا
 حوصله از مردم صاحب نظر
 از فرو بسته عمل ریزد سپر
 واقف از داغ دل لاله شدن
 از تأمل خیـزـد و واله شدن
 بر کمال حیران شدن گر یک نظر
 عافیت جستن به کُنه یک خطر
 آنکه نوشد از می ناب کمال
 ظلمت هشیاری اش سوزد ز حال
 بر فلک رقصد چنان کز او شعاع
 از همه انجم در آرد بر سماع

گه به سان آینه گوید سخن
 از نهان زیباییِ خلقت به فن
 گه گریبان غنچه وار از هم درَد
 بر کمالِ گُل شدن تاره برد
 هر چه این مستانگی افزون شود
 غیرِ خاکی بودن حسش دون شود
 تیره گردد همچو خاک و روشنی
 بر دمد از وی چو جانی از منی
 بادِ غیرت آتشِ این خیرگی
 در همه جزء اش کندخون در رگی
 هر طلوعش از غروبی جلوه گر
 بعد از آن گردد به دیدن خیره سر
 تا که شد بر مهر و مه نظاره جو
 زابِ حیوانش بود آبِ وضو
 بر کشد از پرده ی ابهام بند
 بر فتد از دیده دل زو گزند
 محشرش بر خاکِ جان بیزد ورا
 هر وجودی خفته بر خیزد ورا
 آن ببیند کو بسی بیننده است
 آن بچیند کو بسی چیننده است

از محبت شرم در رُخ پرورد
 گه چو سُرخش بر سپیدی ره برد
 بی نشان از عاقل و دیوانه گاه
 ره به ییـــــراهه برد گاهی به راه
 در مقامِ دردمندانِ نعیم
 دردها جوید سپس گردد مقیم
 عیسیِ انفاسِ جان افزا گهی
 موسیِ صاحبِ یدِ بیضا گهی
 از طلب نوشد بسی مستانه می
 از طرب جوشد گهی با های و هی
 دوشِ خود گیرد سفر را کوله بار
 مثنوی خوانان غریب از هر دیار
 زین سفر گردد ز خود ترسان جدا
 حیرتش دارد غـــــریب از آشنا
 با «خود» و با «من» چو رو در رو شود
 حیرتش حرفِ سرِ هر کـو شود
 زان دو باید یک گزیند یک فقط
 زین تعلق یک شود باید سقـــــط
 تا از این جامه کشد پیکر برون
 در سماواتِ درون گردد نگون

در میانِ بحر و با یادِ گهر
 گه ز پا باشد فرازش گه ز سر
 بوالهوس گردد به غرقابِ یقین
 طی کند از «من» به «خود» این سرزمین
 نکته پرور می شود زین قصه سخت
 نکته ها زین قصه بنشانند به تخت
 شهرِ حیرت را از این ره بگذرد
 تا به شهرِ دیگری منزل برد
 لیکن این تمیز مشکل نابود
 تنگی اش از آن یکی پیدا بود
 این تعامل لحظه هائی بیش نه
 داند آن یک قصد او را خویش نه
 حلقه ی طلعت ز وسع معرفت
 پای عشقش و ارهد از هر صفت
 زین تعلق تا که پا آسان کشد
 پا به مـررزِ هستی جانان کشد
 بهر این معنی شدن دانش پژوه
 دامنه پیوسته باید تا به کوه
 خیمه باید لاجرم بر نکته زد
 نا نباشد جُرمِ گفته، نیک و بد

غالب است اینجا چو مصداقِ سخن
 ما از او گیریم بر این نکته فن:
 جز خدا بود و نبودی تا نبود
 گوشه ای بود از جهان پیدا نبود
 دلربائی در پسِ آئینه ها
 نقشِ مهرش میزدی بر سینه ها
 مسکنش دلهای بی فرجام بود
 عشقِ او می بود و دلهای جام بود
 سرّی از آن پرده بر کس و نبود
 زان همه صورت ردی از پا نبود
 بود از آن عاشقانِ دلوپسی
 روزِ تاریک و شبِ تیره بسی
 آنکه بودش نقشِ او در دل شناس
 نا نمودش با دگر نقشی قیاس
 قسمتِ فرهاد اگر شیرین بزاد
 نزدشان جز او نبود اندر بلاد
 مایهٔ مستی به جامی گر روان
 ساقیِ مجلسِ نبودی غیر از آن
 کو به کو هامون به هامون بهراو
 می سپردند ره قفای شهر او

هرزمینی کز محبت بیشه داشت
 تخم دلشان در ضمیرش ریشه داشت
 زین حکایت شکوه گر کم بودشان
 قامت از هجران او خم بودشان
 حالت تشنه لبان را خضر وار
 تا به سر از ظلمت رهشان غبار
 جز متاع مهرشان بر کف نبود
 زین رقم جز عمرشان را صف نبود
 چون گلِ نورسته خوش از آن شدند
 کز نسیم آشنا خندان شدند
 می سپردند از پیِ شامِ سیاه
 راه امیدی به دیگر شامگاه
 تا مگر هجران به پشت سر نهند
 خاک پای یارِ خود افسر نهند
 عاشقی از آن میان در گوشه ای
 بیخودی در خوانِ عشقش توشه ای
 بیخود از خود بود و از دل بی قرار
 دل ز جان بگسسته و جانش نزار
 عمر شیرین تلخ کرده بهر کیش
 جای خرما نخلِ جاننش پُر ز نیش

رهروی گر از صدائی کرده است
 ناله دل جان او ره برده است
 هر چه یارش را تراش خط فزون
 از خراش دل به دست دیده خون
 گر سحر می در سبو بودش، به شام
 نعره ی مستانه بودش تا به بام
 روز دیگر چشم مستش قصه ساز
 از شب بگذشته بود و آن نیاز
 بر جگر صد زخمش افزون از فراق
 گشتگان را زین نمط مصداق طاق
 از جگر آهوی که بر می آمدی
 زان رُخ و زلف و کمر می آمدی
 در دل ویرانه اش ویران ز یار
 عشق را معمار و بودی بُردبار
 هم بمالیدی دو دست از چون عشق
 هم فسانیدی دل از افسون عشق
 روزگاری با خیالش بُرده سیج
 تا شده بر الفتش دانش بسیج
 فُسحتش در غم کشیدن هجر را
 چون توکل بر دری بود از رجا

جان ز تن کاهیده دل در سینه تنگ
 عشق را اندر فلاخن همچو سنگ
 دامنی چاک همچو نخجیری به گاف
 قبض و بسطِ عشقش از دامن به قاف
 کارِ عشق از این نمط رنگین بُدش
 زانکه زردش رُخ از این تمکین بُدش
 در نگاهش مردم از سامان خراب
 سیلِ اشکش برده بود از دیده آب
 سُبْحَه از کف داده صرّاحی بر آن
 آن زمانی بودش و این یک زمان
 تا بجائی جامش هشیاری دمید
 کاهنِ عقلش از آن آتش خمید
 تا به کوی کعبه شاه دل نیافت
 راهِ گل بنهاد و بر دل شتافت
 شاهی آئین به جای دین گزید
 گوهری را تا خزف انداخت دید
 با می و شاهد چو نقدش گشت شور
 چشمه ی کوثر فکند و چشمِ حور
 تا امین شد بر امانت راز را
 خازنِ اسرار شد ابراز را

حلقه ای بر حلقِ گفتن زد خموش
 بسته شد اندر زبان گفتارِ نوش
 بر کسّی از سرّ خود افشا نکرد
 زانکه از درمان خوش آمد طعمِ درد
 تا بر آمد بنده ی ســـــروی روان
 همچو سرو آزاد شد از قید جان
 زان سپس شد سر گلی بر آن سبد
 کز نظر بازان فرازش گل ز صد
 بر مه انور محبِ نور شد
 چون سحر از مهر رخشان شور شد
 حرف یار از مهر دل بر جان شنید
 روی مهـــــر از ماه نوشایسته دید
 کوس معشوقش به جان زد ولوله
 صد دلش بودی اگر، شد یکدله

آفرین بادا بر این سودای حال
 کامـــــرانی را خوشا بر این کمال
 آفرین بر آنکه از جانان طلب
 غیر جانان بر نمی آرد به لب

آنکه باشد چون صنوبر دل و را
 جایگاه سایه ی بال هما
 عین کامش باشد این بخت بلند
 ای خوشا زین سایه بر بختش کمند
 آفرین بر کافرِ مهری که هست
 صد ز کام نو مسلمانش به دست
 خوش بر آنی که نگفته حرف یار
 بر دلش از عارفی گیرد قرار
 عشق را خوشتر بود کز سوز تیز
 در نگاه عاشقی خواند عزیز
 خرم آن مستوری خرم نظر
 کز عنایت بر کند خار از جگر
 از لب میگون ساقی ای خوشا
 مستدامی گردش پیمانه را
 زان قدح پیمای خوشا این کار خیر
 ذکرِ نوشِ او سلامت باش غیر
 بی کم و بیش آید این گفتار نیک
 غیر عشق و عاشقی نی کار نیک

تا صدا آمد ز جانان بر دلش
 شد صدا بر زلفِ خواهش کاگلش
 زان صدا صورت به معنی در تنید
 فتنه زین برهم تنیدن بر دمید
 در خیالش صورتی از آن صدا
 بر تن خواهش بیوشاندش ردا
 قامت ناز و خم ابروی او
 گشته محراب و ز دل خونس وضو
 جعد خم اندر خمش با سنگِ جبر
 کوزه ی آهش شکست و تُنگِ صبر
 با خط سبزش چو برانداخت نرد
 حسرت گلشن کویر دیده کرد
 وصل را طالب چنان شد کز اسیر
 روح از آزادی نگردد سرد و سیر
 در تنور سینه تا جانش گداخت
 هر رُخی را دیده اش رُخ یار ساخت
 موج دریای محبت بُردش آز
 با همه بودش محبت بی نیاز
 مثل طفلان با همه دل ساده کرد
 صافی دل رشکِ جامِ باده کرد

چون ز طفلان این طریق افسانه دید
 کوی آنها کوچه ی جانانه دید
 روزگارش روز و شب اینسان گذشت
 درد این آشفته گی درمان نگشت
 چاکي جانش چو خاک از صحنه بُرد
 در زبانها چاک زد: دیوانه مُرد

نکته ها در عشق باشد لاجرم
 آن نباشد خط و خال و زلف و خم
 غافل از آن حکمت بر می دلیل
 محتسب با شرع گشته قوم و ایل
 تا که مستی را گناه می کند
 منزلی زین هوشیاری طی کند
 شب پی روز است و سرگردان، عجب
 شحنه را کوروز می جوید ز شب
 گرز مستی پرده آسان اوفتد
 آبروی زُمـره ی جان اوفتد
 آبروی عاشقی این هستی است:
 کآبروی چشم جانان مستی است

دل بر این دلداده دادن دلبری ست
 هر خیالی نه ز سودای سری ست
 بر سر کویی به مستی محاسب
 ره گرفت و رتبه خواندش بد حسب
 نقش توهینش به چشمش خشم بود
 مستی نادانی اش در چشم بود
 مست گفتش بد حسب خواندن مرا
 می برد از مادر گیتی حیا
 زانکه خلقت از بُنِ یک ریشه است
 سنگ را صیقل دهی گر، شیشه است
 مستی عقل آبرو از نام می
 بُرده و چون تو کسی حمال وی
 گوهرِ مستی به دامن گر نه ات
 شرم این هشیاری آسان از چه ات؟
 این زبونی از چه با خاطر خوش؟
 بادِ نخوت از چه رو هیزم کشت؟
 گر حدیثِ مستی ات روشن بُدی
 زین خردمندی تُهی از تن بُدی
 بد حسبِ هشیاری آن بی نگاه
 کز رفوی عقل او صد پاره آه

ورنه مستی حکمتِ هستی بود
 در وجودِ هستی او دستی بود
 گر توان بالا کشیدن خود ز پست
 بر وجودِ جان همین باید ز دست
 تا به کی باشد گمانِ مطلوب ما؟
 این چه مغلوبی به بد از خوب ما؟
 این چه هشیاری که بر ما غالب است
 نفسمان بر او و بر ما طالب است
 گر قیاس افتد میان آن و این
 عقل را رسوا کند حکمِ یقین
 نفس را در جویِ عقل است جمله آب
 جز در این جو او نه لولد با شتاب
 جویِ مستی آبِ نفس اندر نی اش
 مارِ نفس از پاسِ گنجش بر نی اش
 لاله را ساغر شکستند بهر آن
 کو نزد چون نرگس از مستی فغان
 مستی از هشیاریِ دل بهره برد
 ز آبِ هشیاریِ دل عقلی نخورد
 این دو سنگ است و سبو در پیش هم
 خندد احرار و ریا بر ریش هم

پیش دنیا می کند شهرت طلب
 این گدائی عقل را دارد جلب
 کارِ هشیاران که سرمستی بود
 جیبِ هستی را درون دستی بود
 این چه نقشی از حقارت این چه نام؟
 این چه غفلت بر بشر از عقل خام؟
 او که آدم را به سیبی کرد خوار
 پای امسالش به لنگ از خارِ پار
 تیرگی مُلک تنش رنجانده سخت
 زان و را بیرون ز مُلکش آزِ تخت
 شاشش آلودست و دامن جُسنه بیخ
 پله از کعبه کند تا بام شیخ
 مستی اما آتشی بر خرمن است
 کو پلیدی سوزد ازهرچه «من» است
 گل که باشد باغبانش پاسبان
 کامِ هشیاری ندارد در جهان
 باغبانشان می چنان دارد به جام
 که به مستان فارغی باشد مقام
 پیش شاهین محبت مست باش
 زیر کی اینجا نیرزد بر قماش

گه چو صیدی بایدت ارزد دلی
 ورنه صیادی ندارد حاصلی
 فارغ از مستی مشو کان پستی است
 آبروی اهل راز از مستی است
 گیرم از مستی نهی بندم به پا
 کی توانی آن کنی از من جدا؟
 نازنین یار مرا چون قاصد اوست
 بردل و جانم از اینست خون و پوست
 قیمت هر قطره از اشکم بجو
 همچو شبنم بر گل رخسار او
 رونقِ بودش ز چشم و قلب من
 من بر او مجذوبم و او جلب من
 تلخی و شیرینی این راز کرد
 عشقِ مسکینم توانگر بهر درد
 حالم از خواهی ببر خواهی گذار
 روی یخ منویس اما یادگار
 پشت پا خوردن ز هشیاری چرا؟
 خود در افتادی اگر شو روی پا
 شحنه شد آسیمه و قلاب وار
 حلقه زد بر گردنش با حال زار

کای ز حالِ خود ز خویشم آخته
 شد ز جانم گردِ تن پرداخته
 علم ره بنمودی ام در این رباط
 آگهم کردی ز کار این بساط
 ما که عمری در شکاری برده ایم
 خود به دامی بوده پشتِ پرده ایم
 حال از این حالی که در او ساکنم
 شور و غوغا می دمد در باطنم
 خستی ام چشم ازدگر خستی چو زر
 آن نمودی دیده ی صاحب نظر
 آنچه کردی با دلم سوداگری
 قاصر آید گر دهم بهرش زری
 رنگرز گردم به مستی تا که رنگ
 در خُم است و وقت را بر او درنگ
 زین سپس حاصل کنم گنجی اگر
 مستی دل باشد و عشقی به سر
 زان سپس شد از دیار خود غریب
 دل به دریای طلب زد بی شکیب
 شهر اول، از طلب آگاهی است
 گر چه اینها در طریقت واهی است

عشق تا از یک نظر آید پدید
 هیچ عاشق صورت عشقش ندید
 سالکان عشق را منزل کجاست؟
 وانکه داند راه این منزل خداست
 این یکی دریا که ساحل غرق او
 مغرب هر باوری در شرق او
 این حکایت را اگر پایان نبود
 جانب از بحر سخن در آن نبود
 بزم می از این و گر از آنی است
 حکم ساقی بر قدح ارزانی است
 بر ثمر دهقان چو پردازد یقین
 لازم آید دانه کارد در زمین
 صورت اندیشه را هم پرده ای ست
 جز برافکندن گمان را چاره نیست
 ساحری و سحر بازی جعل بین
 لعل اگر خواهی حقیقی لعل بین
 در زمانی سیدی از هیـم عمر
 آتشش پُر آب و آبش پُر به خمر
 در دیاری مسکنی بگزیده بود
 مردمی چون مرشدی وی می ستود

می نوشت از نام حق چندی ورق
 بر در تقدیرشان می کرد دق
 سنگ را با دُرّ شهوار آشتی
 داده و بر مردم همتا داشتی
 صد خریدارش فزون بازار گرم
 بودش و از کس نبودش هیچ شرم
 حاجبِ خار جفا در گلشنی
 کو ز نام حق به هر گُل مأمنی
 از شراب گمرهی چندان خمار
 سرگرانی برده بودش شرم و عار
 ارتزاق از حق فروشی می نمود!
 مال مردم را از این ره می ربود
 گله ی تقوی به آغل زین نمط
 می دواند و غفلتش از این غلط

در میان کس دمی با نیستی
 ره نباشد وانگه اینسان زیستی؟
 تیغِ حرصت می زند هر لحظه سخت
 دستِ چشم از پشت بستی این چه بخت؟

رونقی جویی اگر از حق بجوی
 حق مکن از بهر آن جاری به جوی
 جامه ات آلوده هر چندت که سود
 شسته از چشمت ز قبح این نمود
 حاصلت ننگ است از این نام و نشان
 رنج شورستان بری ای باغبان
 تا توئی مهمان این شام و سحر
 چون ندانی میزبانی را هدر؟
 شد هراس راه و بیم رهنز
 خواندن سید به کوی و برزنت
 چون تهیدستی توانگر خوانده حال
 این همه نقصان بودنی از کمال

هردمش بودی به خانه پیش و بر
 مردمانی غافل و کوتاه نظر
 هر یکی از نفس گمراهش فریب
 خورده و افتاده از آتش غریب
 بر عروشش آن بخواهد چشم بست
 این یکی خواهد ز مادر زن برست

دیگری خواهد که چرخش لای چرخ
 نانهـد چـوب و نیندازد ز نرخ
 زین رمه از درّه می ترسد یکی
 شرّ آن خواهد کند از خود، ذکی!
 گرگِ ایام از دگر فرسوده دل
 کینه بر دل تا کنند او را خجل
 از فلک جز جورِ او نادیده است
 انتقام از بهر او بگزیده است
 ترک کرده خانه را زن از دگر
 خواهد از تخمِ نفاقش بی ثمر
 سلخ و غره بس شمرده دیگری
 تا که بیکاری شود از او بری
 خسروِ عقلش چو پاسوز آمده
 بوریافِ شب و روز آمده
 در اتاقِ روشن آن سوزن ندید
 کاهدان را شب شده با صد امید
 از دی و بهمن نرسته تا چمن
 آن یکی جوید ز سید این به فن
 دخترش همچون صبا از مهرگان
 کاروانی گشته و افسرده جان

خسته طومارش ز تقویم وجود
 پنجه خواهد با زمانه آزمود
 چرخد ار بر کام ما این کارگاه
 کوهی کاهش برد بر پرتگاه
 حالیا بر شاخ قصه میوه است
 میوه ی افتاده از او بیوه است
 ورنه از روی سخن گیرم نقاب
 کز حجاب ابرت آید آفتاب
 لاکن از پیرم به دستوری نی ام
 پشت پای او روان باشد پی ام
 هر یکی در پرده سازی داشتند
 پرده داری از نیازی داشتند
 سید از خودشان سخن وامی گرفت
 اجرت گفتن بخود تا می گرفت
 شب پره برجهل و خورشیدش به علم
 آن قرار از کف بداده این به حلم
 در خور ارباب ظلمت او چراغ
 بود و می کرد داغشان تسکین به داغ
 وصله هایش هر یکی از درهمی
 کز سُداد چشمشان بگرفت همی

روزی انبوهی ز — مردم دور او
 جمع بودند از برای شور او
 هر یکی را او به نوبت در جوار
 می نشاند و می نمودش کامکار
 پا به پا با آنچه از کس می شنید
 رهروی می کرد و بر او می رسید
 شد جوانی نزد او پروانه روی
 شمع عشقش می نمود از هر چه سوی
 پرتوی از زارعِ عشقی که جان
 کشته و صبح و مسادر فکر آن
 جانش از عشقی فروزان بهره داشت
 شرح حال عاشقی بر چهره داشت
 با سخن ره زد بر آن دلدادۀ نرم
 که تو را بینم غمی در سینه گرم
 گر چه صراف دلم خوشتر که آن
 با همان گرمی غم داری بیان
 بر سخن آمد جوان و گفت باش
 تا دهم با شرح غم دل را تراش
 این سخن گر چه ندارد ابتدا
 تا ز سروا گیرم و بندم به پا

از کمان قد من تیرِ محن
 می رود تا سوی ناگفته سخن
 یار من با من جفاها کرده است
 که گلی با خار خود ناکرده است
 با جفای او ندانم چون کنی
 آن بکن شاید که با او کردنی
 مرغ صبحم خیمه باید بر چمن
 برزنم اما نه بهرم جز حزن
 طالع‌م از جور او شد کج بنا
 تا ثریا این بنا دارد بقا
 او جفا کار است و من بیچاره ای
 دل مرا موم است و مهرش خاره ای
 گفت سید طالع تو خوانده ام
 زان دمی کاینجا به بر بنشاند ام
 یار تو بس پُر جفا است و چموش
 زهرِ جورش بهر تو گردیده نوش
 ره دو باشد یک که دل داری از او
 مهر دل گیری و بگذاری از او
 باشدت آسایش و آرام از این
 این کنی گر حرف نی از دومین

گفتش آن عاشق چه گوئی ای حکیم
پیش پروانه ز آتش ترس و بیم
کار عشق از دردمندی بر دواست
درد را بودن جدا در او خطاست
نقد عمر عاشق از درد است و بس
بین شب الفت چنانکه با عسس
کیما باشد به نزد من چو عشق
زو جدائی چون کنم بر دیده مشق؟
خوشه ی امید من زان دانه است
گر نه خاکش همچو عشق، افسانه است
خانه ی دل از زرم گر، عشق سقف
سقف گر بر خانه نه، بهتر که وقف
خرقه ی مهرم اگر پُر از شکاف
گه عابیم بر دل و گاهی لحاف
پس سخن از مهر کنندن چون کنی؟
که دلم از این سخن پُر خون کنی
جان من با عشق جان دارد عمو
دیگر از جانم جدائی بر مگو
چهره ی سیّد ز گفت او شکفت
طوق لبخندش به لب بر بست و گفت

از جدائی آن نگفتم جز مزاح
 عشق را چیدن خوشا ریحان و راح
 بر درِ مهرش چو عاشق جدّی است
 هر تقِ خُردی بر آتش حدّی است
 آخرین باشد جدائی چاره را
 کس به طوق نخ نچیند یاره را
 راه دوم می کند کارت ردیف
 که ظفر با عقل باید نی به سیف
 این رهِت بر کوی جانان رهنماست
 لیکن این ره را رسیدن پُر بهاست
 شد توانگر را فراخی جهان
 بر ضعیفان عرصه تنگ آرد زمان
 زخمِ قلبت را کنون گر مرهمی
 کیسه ات را بر متاب از درهمی
 گفتش ار آنم دهی ای هوشیار
 زر چه باشد جان دهم والا عیار
 از جفای او دل من وارهان
 یا که دل زینش بگردان سرگران
 با خطی بدتر بسی از خط زشت
 بر سفالی سید آیاتی نوشت

شمع بی جانِی و جمعی از نبات
 همراه او کرد و پوشید از جهات
 گفتش آزادیت اگر باشد یقین
 زان پریشانی از این مجموعه بین
 شمع را سوزان به روی این سفال
 این نبات آهسته با دودش بمال
 آن به هاون کوب و دارش پاک ریز
 زیر پای یار خود بر خاک ریز
 چون که بر پایش نشیند آن نشان
 می دهد با مهر تو از کف عنان
 تا پریشانش کند همچون غبار
 بادِ مهـرت می وزد در قلب یار
 بر صحیفه آن ز رمـز آورده ام
 کـانچه با او شایدت آن کرده ام
 خوش بران توسن به خاکِ آرزو
 که به خاک آمد ز زین بیداد او
 عافیت گفتی بگفتا ای طیب
 آن به کار یار من امانه زیب
 نغمه ی مرغی خوش آید در چمن
 نه به خوشخوانی مثالِ یار من

او طیبی که مریضش را علاج
 با دم عیسی مقامی نیست باج
 باز اگر بر منظرش چشمی رسد
 خود توان گفتن به او از نیک و بد
 پا ندارد بر گـذر غیر از دلم
 دل شبستان، او چو شمع محفلم
 بر کند سیل سرشکم این شرر
 که نه پیدا کوی او را رهگذر
 تیره روزم زین پریشانی که یار
 از کجا دارد به کوی دل گذار
 طعنه زد سید که ای آشفته حال
 خنده باید بر تو و اینت از مقال
 خنده ای کرد و سخن از نو گرفت
 شمه ای از سُخره در حرفش بگفت:
 خوش بود شیون ز طفلی آن دمی
 کش به بازی بر نگیرد همدمی
 خود خر لنگ تو را باری گران
 تو به تیماری بری رنج پالان
 بر عقاب خوشدلی هستی شکار
 کبک آ از طعمه می خواهی بکار

رسم عشاق جگر خسته تو راست
 بر خرابیِ مستیِ جانت گواست
 با غمش بی طاقتی چندان تو را
 گه کند گریان و گه خندان تو را
 لاف یکرنگی زنان در این قمار
 گه به صلحی گه به جنگ ای بی قرار
 نقطه ی پیرایه ی پرگار جان
 خال یار است هر که را گو جان فشان
 لیک از آنجائی که بر در مانده ای
 ره به سر پیموده و درمانده ای
 زین گره دستِ فلک تا نا گشود
 ره گشایی بهر تو وی را نبود
 چشم یارت را به تو گریان کنم
 فتنه از آن نرگس فتان کنم
 آن کنم با او که عبرت از جهات
 بر کشد خوبان به کار التفات
 گر چه این معماری از زر سر بود
 لیکن ارزد گر بهایش زر بود
 آن جوان گفتش تو آن کن زر چه است
 بهر درمانی که دردش فربه است

این اگر دانی نه کم از زرگری ست
 وین طبابت را بها جان و سری ست
 آن گران از حُسن را بر من رسان
 تا که انبانت کنم از زر گران
 گر نظر از من نپوشد او ز صلح
 بر نظر پاشم تو را طعمی چو ملح
 لیکن این جانی که بر لب آمده
 وارهان زین روز بر شب آمده
 گفت سید ای سیه روز بلا
 سد کنم بر تو ز یار تو جفا
 کهنه اوراقی در آورد از میان
 گفت از این ردّش کنم در امتحان
 زین نیارد سر کشد خندان برون
 کز سموم آذری گُل شد زبون
 آن ببندم حیلۀ چون شبگردِ چرخ
 ناشناسد بی بهائی را ز نرخ
 چشمه ی بختش کنم خشکیده آب
 که در او جاری نبیند جز سراب
 هر چه برزیگر ز طالع کشته اش
 پنبه ای دارم فذالک رشته اش

رنگها رنگین کنم بس شوخ و شنگ
 بر کفش بندم حنائی هفت رنگ
 خود یکی گر مسئله بر دفترش
 حلِ آن مشکل بود اندر سرش
 الغرض تا خاکِ صبرش گل کنم
 آب چشمش آه و سوز دل کنم
 این ورقها تا که خیساندی به طشت
 آفتابش ده به روی و هم به پشت
 زان چـــــراغِ آسمانی کن کنار
 از پسِ آن که نمش رفت از بخار
 در دگر طشتی که باران دیده است
 آن بخیسان از فرازش تا به پست
 در نشیمن زیر مسند آن بدوز
 سیّدا و سیّدا گویان به روز
 نه شُمار این روزها بر شب رسان
 تا یقین گردد ز جدّم هر گمان
 داروی دردی که دلتنگی از او
 هست بوئی در دل سنگی از او
 سنگ را باید کسی کافنده ای
 کاسمانی صورتی نی بنده ای

این نه بهر هر کسی من می کنم
 که ز جدم شُفعه توسن می کنم
 تا غم تو خاطر م آزرده کرد
 خاطر او در خیالم زنده کرد
 هر چه هست و هر چه باشد ای رفیق
 دست غیبی زین طُرق دارد طریق
 تا تو را یاری کنم بی چون و چند
 بر جهی از این طلسم حیلہ بند
 صنعت من پرده را تا در پس است
 آن چه می بافم یقین دان اطلس است
 زادِ سعی و علم من باشد ظفر
 تا تو را باشد چه بر اینم ثمر
 این معین نزدِ عقلِ هر کس است
 که طبابت را بهائی در پس است
 گفتش آری پیش من هم این بود
 غیر از این یعنی نه در آئین بود
 لیکن این درمان که خواهی آن کنی
 از طبابت علم در حرمان کنی
 پیش آن مکار و آن مکر آزمود
 ناخدائی حیلہ را باشد چه سود؟

او اگر گشته بشسته تیغ را
 رعدش از برقی نشد کان میغ را
 شمع حیلۀ روشنی از سر کند
 مهر او شمعش اگر سر بر کند
 سحرِ موسی را چو در افلاکی است
 سامری از هر در آید خاکی است
 این همه حیلۀ چو خار آید اگر
 زیر پای او نشیند بی ثمر
 دام گـوهر گر بود باشد صدف
 هر خدنگی را شاید یک هدف
 بهر هر ماهی نه قلاب افکنند
 جمله هر طوری نه در آب افکنند
 بر محبت کینه ورزی مشکل است
 کز محبت تخم نیکی بر دل است
 بر نیازی گر زبانی یار نیست
 بر در حاجت همش انکار نیست
 استجابت را پس پرده چه راز؟
 گر زبان همجنس باشد با نیاز
 پس به هر خانه اگر خواهی شدن
 از درش باید که هم راهی شدن

یارِ ما را نو مگر دامی بود
 تا که وی بر دانه اش خامی بود
 شمع را شاید به فوتی سرزدن
 شمع خورشید و چنیش در زدن؟
 ورنه هر ممکن شود شرط محال
 گر بر این ره باشی و سودای حال
 گفت سید بال و پر باید بسی
 تا که مرغی در هوا باشد کسی
 تو پراکنده ز جمععی و خرد
 بی پر و بالی چه سانت ره برد؟
 شیشه ی عقل از خیالت جُسته سنگ
 کز جنون پیمانه می گیرد به چنگ
 با خیال و خواب اگر اندر رهی
 خود گدائی چند گوئی از شهی
 چرخ را خواهی چو همراهی کنی
 عقل را شاهی دهی شاهی کنی
 خانه هستی و خوشبختی که هست
 پایه ی عشقت کند بی پای بست
 همچو موری عشق را چندی به طاس؟
 کم در این بیغوله چون طفلان پلاس

از محبت کس خداوندی نجست
 هر خداوندی بیفکند آن نخست
 از دیران سر خوشی مکتوب خوان
 سطرِ ذلت از چه خوانی زین رُمان؟
 تا جهان را جَست و خیز از آگهیست
 جَست و خیزِ مهر و رزان ابلهیست
 جان عاشق شعله خاکستر کند
 او ز خاکستر به خود بستر کند
 خون دل در دامنش بیند گهر
 شب شمارد در خیال خود سحر
 رنج باشد قسمتِ خلقِ دواب
 رنج بردن را چه نامی خلقِ ناب؟
 از خرّ شیطان بزیر آور اساس
 چند داری زین متاعِ شوقِ پاس؟
 دیگران خوردند و بردند هر چه نان
 تو سپردی مهر را از خود عنان
 چند خطّی جز ز گردونش دغل
 دفترِ عاشق چه دارد در بغل؟
 دستِ عاشق پیشه جز بادِ بروت
 شاخه ی حرمان ندادی بهر و لوت

عزّت خُفتن چه باشد بر مغاک؟
 سایه خاک هر که بر سر، شد هلاک
 تا نبیند دیده ات از روشنی
 خوش تو را از تیرگی ها توسنی
 بیش از این با من مباف از این خیال
 فرّخا بهر حقیقت صرفِ حال
 عشق را چون وصلتی در کار نیست
 عمر باطل کردن و بیچارگیست
 چکش عشقی که از جان می زنی
 گه به نعل و گه به میخ آن میزنی
 گرچه درایمانشان عشق از شهی ست
 عاشقان را دین و ایمان گمراهی ست
 در پیِ کيفر ز مهرت خوش نشین
 کاین جزای چون توئی کوتاه بین
 ساده من کز وقت پُر بارم زدم
 تا که سیلت رد کند حُکمِ سدم
 گفتش ای سید ترا خود نیست برگ
 تا بَری لذّت ز پهلوی تگرگ
 استواریش از برای رنج سخت
 خود بود خوشبختی عاشق ز بخت

واگذار این جنگ را بر آن شغال
 کز برای لاشه ای حرصش و بال
 آن دمی کز کوی او بوئی رسد
 خسته را درمان ز هر سوئی رسد
 در درونِ مطبخِ عشق آتشی
 گر بود از یار باشد بی غشی
 منطقی گر پشتِ این آب و گل است
 بی گمان در خلقتِ عشق و دل است
 آفتابی بر جهانِ گر ناطقی ست
 از فروغ آفتاب عاشقی ست
 عشق را بر معرفت تا ریشه است
 هر رگ و هر پی ز ما اندیشه است
 هر کناری روشنی از نور ماست
 بر فلکِ رقصی اگر، از شور ماست
 خود فلاطِنِ منظرِ سقراطِ ما
 شد اوستا روزنی بر گاتِ ما
 پای کوبان پا به کیهان از ازل
 ماه و مهر از شورِ ما خوانان غزل
 هر دلی کز شورِ ما سودائی است
 احمدی و عیسی و موسائی است

کفر ما را نه سبوئی و نه آب
 فارغیم از شیب و شیبانیِ شاب
 یاد یار مهربان با ما بود
 چشمان روشن از این سودا بود
 کی به سر باشد گدائی عارمان؟
 کی به شاهی جمله حسرت کارمان؟
 آنچه باشد بر زمین رویای مهر
 نور جان ما بود اندر سپهر
 گر که از ما نابود دل بر صراط
 روز و شب وارونه گردند از جهات
 خود چو ما را سیری از دلدار نیست
 سیر غفلت بند و بستِ کار نیست
 گر خیال و گر حقیقت بس همین
 کآتش از دل بُردمان شک و یقین
 وه که لختی شورمان گر سر شود
 در فلک شر افتد و محشر شود
 گر کند افشا بهشت این سرنوشت
 دوزخی را ما کنیم اهل بهشت!
 بیش از این باشد اگر زین معاینه
 عقل را زنگی کند چون آینه

بر زبان مُهر است و نیشش بر جگر
 همچو خاری هر دمی زاید شر
 گر نه سرّی بر سخن محصور بود
 هر دو عالم مست جام نور بود
 آخر این آتش چو طوفانی شود
 جانِ هر بودی در او فانی شود
 حاصلی کش ذره ای ماند بجای
 جز ز خاکستر چه باشد روی پای؟
 بگذریم از این خُم ساغر به دوش
 کز نهیب مستی اش مست است هوش
 ورطه ی این بی‌هشی دریائی است
 غرق گردد آنکه هوشش رائی است
 گر درد این پرده را سوزِ سخن
 تیشه بر بند و رگ است از هر چه فن
 تو به آغوشِ خرد محضر گزین
 چون به سنجی عشق را با کفر و دین؟
 عشق را عاشق به تفسیر آمده
 غافل است آن عاقلِ دیر آمده
 دست خلقت گر که با شاهش نمود
 شورِ بلبل بازِ شاهی را نبود

عقل گر شاهی کند چندی و راست
 عشق باشد آنکه پیوندی و راست
 رشته گر ریسد خرد جز پشم نیست
 دل شنیدن همچو دل در چشم نیست
 گر پرستاری نـدانی خسته را
 جای خستن بر مده از کف دعا
 از تو خواهم یار من با من کنی
 نی ز مهرم بهر او ایمن کنی
 رنج مهرش جان به تن باشد مرا
 بی غمش جانی حزن باشد مرا
 از بساطِ سحرِ خود بستی چو طرف
 کن به افزونی مهرش جمله صرف
 زین شود غم پرده دار اندر خیال
 تا بر افتد پرده از هر قیل و قال
 عشق را خرّم ز غم ماهیتی
 تا که آیم فارغ از هر صحبتی
 غم هوس باشد به افزونی من
 تخته از او دگّه ی دونی من
 آشیانِ امنِ من دلتنگی است
 شیشه را اصلی بود گر سنگی است

تو مباحش اندر پی امنیتی
 کـــو ندارد زاصلِ مأمنِ نیتی
 رو متاب از گردشِ شام و سحر
 کاین دواز پی می کند بر هم گذر
 گر به هم روزی رسند از ایمنی
 روزگاری در رسد اهریمنی
 خوش بود آنجا که برهم می رسند
 معتدل از بیش و از کم می رسند
 عاشق و معشوق هم این غفلت کنند
 تا خود از این بیش و کم راحت کنند
 باغبانِ وصل کی گردد جهان؟
 کاین فنائی باشد و او جاودان
 مهرورزی تا که غمخواری بود
 طعنه بر عاشق زدن خواری بود
 جامه ی رنگین ندارد آ ز ما
 عینِ قصدِ ما بود پرواز ما
 سینه گر از عاشقان آزرده است
 ره به کارِ شکوه ای نابرده است
 شد فغانِ بلبلش از حُسنِ یار
 ورنه زاری کی کند عاشق ز کار؟

جوهر از دل خوش که با آن خط نوشت
 غیر از این خطی که باشد هست زشت
 خوش بود حرفی زدن چون پرّ گاه
 تا نرنجد دل ز یارم زین نگاه
 گر مبارک بر تو باشد نیتم
 خاطرت را من ز جان جمعیتم
 ورنه آن چینی ز دشت این سخن
 که خیالت کشته باشد در دمن
 بی نگه دیدن به چشم جان توان
 تیرگی را روشنی دیده خوان
 بی نگاهی از سر سودی و بیع
 چشم جان است آنکه می بیند وسیع
 یک صدای پر نیچد در جهان
 عشق بندد رخت گر زین کاروان
 تو هم از دینی که داری پا بچین
 که زمان در دل ندارد درد دین
 زورقت مردابی است ای یار غار
 مشکل افتادت شدن زینجا کنار
 چشم را بر هم منه چندان که زفت
 دستها سائی به هم کآنم برفت

کار دنیا درد گه درمان گهی
 عاشق آکز درد و کز درمان رهی
 بار خُود بر نه زمین و یار گیر
 که بسی «زود» است زیر بارِ «دیر»
 بر سفالِ وقت زد تا کهنگی
 کوزه سرسنگین شود با تشنگی
 حال اگر نقشی زدی از این خیال
 رنگش از دل می سزد در قابِ حال
 تا تأمل بر سخن آورد دست
 خاطر از سید بشد بالا و پست
 آتش جان بود و تف در دل زده
 شمع با پروانه گُو محفل زده
 تا که سوزد شمع از پروانه بال
 وقت را بیگانه شد چندی مجال
 در سکوتِ فتحِ یک شهر از درنگ
 از خردِ خوردی چه سرهائی به سنگ
 در کنار حادثه یک ناشناس
 شانه اش دستی زد و گفتش به پاس:
 بیش از این نتوان به فرصت داد
 کز درنگ آوازه ی بنیان فتاد

قایقی از عشق ساز و دل رهان
 ورنه بنیادش برد طوفانِ جان
 دل از این طوفان برون باید کشید
 غیر دل اینجا کسی کس را ندید
 قصه ی انجام آدم تا دل است
 قصه ی فرجام او هم با دل است
 جاده ها گرچه به ظاهر غربتند
 ای بسا تلخی که شهد و شربتند
 سمتِ فصلِ مست بودن گرچه دور
 ارزدا اما دوری از عقل و فجور
 عشق را گر دل نبازی باختی
 پس نگیری آن پی پرداختی
 کاروان ها را که باری بسته اند
 آفرینانِ محبت رسته اند
 آتشی بنهفته در بنیانِ دل
 که نسوزی گر به آن گردی خجل
 جرعه ای از جام دل نوش و بتاب
 که شدی مستِ شرابِ آفتاب
 سید از آئینه ی دل، خویش دید
 عمر رفته صورتی پُر ریش دید

عمر رفته جز سیه روزی نبود
 نقدِ شمعش غیر خودسوزی نبود
 غنچه اش بی وعده ای از گل شدن
 زردی اش خونِ دلِ مامِ چمن
 در خرابات جهان تا مست بود
 ساغرِ هشیاری اش کی دست بود؟
 لیکن اکنون که شبش می شد پگاه
 در کمرانِ شوق دل گم کرد راه
 گه خموش از حلقه ی هذیان گذشت
 گه در آن کو پُرسخن رندانه گشت
 گه تلف کردی به کفر، اندوخته
 گه به اشکش غم نشاند از سوخته
 گه دل دیوانه را زنجیر کرد
 گه طیب او شد و بزدود درد
 خوش بر آمد از درِ نظّارگی
 چشم دل پُر گشتش از هر چارگی
 زیر پای دل نشست و اشک ریخت
 کاروان را خون دل درمَشک ریخت
 تا که طوفانش کجا بخشد قرار
 کاروانی شد دلش همچون غبار

با دل رفته چو چندی راز کرد
 خیره و تنها سفر آغاز کرد
 کس از آن پس صورتی از او ندید
 گو نبود از بدو خلقت او پدید

از نظربازان اگر صورت بود
 صورتی گم در رُخ سیرت بود
 کاروان عشق را آرام نیست
 تا خبر از ساربان آید که کیست
 آنکه انشا کرده از تصویر عشق
 بس جواناتر صورتش از پیر عشق
 کار صورت پروری نقش آوری
 کی به زر عشق داند زرگری؟
 شوق ساغر سوزد از مستان نشان
 تا نه هشیاری زند نقشی از آن
 در چمن از بلبل شوریده، جهد
 کی به قدر اشتیاقش هست و عهد؟
 محرمان از شعله ی شوقی خوشند
 که از او آتش به جان و خاموشند

غیرتِ عشقش دهد تعلیمِ شمع
 تا به جمعی سوزد او فارغ ز جمع
 بر محیطِ این معمّا ره مدان
 تا نسوزد همچو صُبْحَتِ شمع جان
 پای شاهد را مکش در محکمه
 چشمها قاضی چراند با همه
 آبِ عقلت خواهی ار جوشان به سر
 تشنه لب زین چشمه ی جوشان گذر
 این حدیث از سنگ بشکافد ضمیر
 آتش است این مُشته بر دامن مگیر
